یادداشت اول

چمدانی برای ماه کم‌سفر!

بر طبق قوانین شرعی روزه برای فرد مسافری که کمتر از ده روز قصد سفر داشته باشد ممنوع است. همین قاعده باعث شده که میزان سفرها در ماه مبارک رمضان کاهش پیدا کند چرا که روزه‌داران به هیچ‌وجه دوست ندارند لذت روزه‌داری را از دست بدهند. به همین خاطر حتی با وجود سختی‌هایی که روزه‌داری در ماه‌های گرم سال دارد مردم کشورمان سفرهایشان را به قبل و بعد از ماه مبارک رمضان منتقل می‌کنند.

این رویداد و فرا رسیدن شب‌های عزاداری و شب‌های قدر باعث شده در شماره فعلی و آینده چمدان به جای معرفی مقصد سفر که شاید یک از اصلی‌ترین اهدافمان است روی سوژه‌های دیگری تمرکز کنیم و معرفی مکان‌های جذاب ایران را به شماره‌های پس از ماه مبارک رمضان منتقل کنیم.



در عوض در شماره‌ای که در حال حاضر در دست دارید طبق معمول سراغ سفرنامه‌ای جذاب رفتیم و در کنارش به سوژه‌های دیگری پرداختیم.

ویژه‌ترین بخش این شماره که می‌شود گفت جایگزین مطلوبی به جای معرفی مقاصد سفر است، گفت‌وگو با جواد شکوهی است. آقای شکوهی محیط‌بان و محیط‌بان زاده است و در سال‌های اخیر با فیلم‌هایی که از مناطق خدمتش می‌گیرد و آن‌ها در اینستاگرام منتشر می‌کند حسابی معروف شده. یکی از آخرین فیلم‌های او که حسابی هم معروف شد، تصویری از شیر خوردن توله روباه‌هایی بود که در حوالی یزد با مادرشان زندگی می‌کردند. البته ما سعی کردیم از طریق گفت‌وگو با این محیط‌بان جذاب نگاهی به محیط‌زیست و طبیعت ایران نیز داشته باشیم.

در شماره بعدی هم قرار است یک پرونده جامع برای محصولاتی داشته باشیم که می‌تواند شما را در سفرهایتان یاری کنید. این پرونده شامل خودرو، نرم‌افزار، چادر، کوله، گوشی موبایل و... است. امیدوارم از این دو شماره لذت ببرید و بتوانید از اطلاعاتی که در این دو شماره وجود دارد در سفرهایتان استفاده کنید.



عکس تزئینی است

روایتی از عشق به خدا در یک نگاه

آرزوهایتان را بلند فریاد بزنید

عارف چراغی
خبرنگار

دم اذون بود که صدای زنگ خانه آمد، آیفون نداشتیم. زنگمان از آن قدیمی‌هایی بود که صدای سوت قناری می‌داد. در را که باز کردم، دیدم که نذری آورده است. بدون هیچ عشوه و افسونگری؛ خیلی ساده و بی‌آلایش. نه پنجه آفتاب بود و نه موهایش شراره‌های آتش؛ نه قرص قمر بود و نه قدش رعنا، اتفاقا صورتش پر از کک‌های کرم و قهوه‌ای بود. برای من اما زیباترین دختری بود که تا آن روزها دیده بودم. کک‌های قهوه‌ای روی صورتش او را با همه همسن و سال‌هایش متفاوت کرده بود. معذب هیبت و چشم‌هایش شده بودم. چادرش صورتی و با غنچه‌های سرخ بود. چادر به سر آمده بود در خانه ما، در خانه دل وامانده من. ظرف شله‌زرد در دستانش مانده بوده و من دستپاچه جلویش ایستاده بود کاسه را که داد، هل شدم و به‌جای آن‌که بگویم قبول باشد، گفتم بفرمایید تو!

شما عشق در یک نگاه را شنیده‌اید؟ من هم شنیده‌ام هم چشیده‌ام. وقتی اذان مغرب شد و با شله‌زرد نذری‌اش افطار کردم، عاشقش شدم. عجله داشتم تا کاسه را پس بدهم. شله‌زرد را که خوردیم ظرف را شستم و یک‌جوری که مادرم نبیند از باغچه حیاط چند برگ گل چیدم و انداختم توی کاسه و رفتم که پس‌اش بدهم. خدا خدا می‌کردم که خودش در را باز کنم. نکرد. پدرش بود. کاسه ملامین پر از گلبرگ‌های قرمز را دست پدرش دادم و عقب‌عقب برگشتم.

شده بود دعای اول افطارم و آرزوی بعد هر نمازم. شده بود خواب و خوراکم. سحر تا افطار به آن فکر می‌کردم و مزه شله‌زردی که معلوم نبود خودش پخته بود یا نه؛ از زیر زبانم نمی‌رفت.

شب‌های قدر که شد آب و شانه کرده اولین نفر جلوی مسجد محله‌مان بودم. توی کوچه جلوی مسجد زیلو انداخته بودیم و خانوادگی دعا می‌خواندیم. خدا خدا می‌کردم که بیاید و رد بشود. آمد ولی رد نشد. ایستاد سلام کرد و با خانواده حال و احوال کردن. چیزی نگفتم. بعدها که به آن روزها فکر کردم مطمئن شدم سکوتم بهترین کار ممکن بود، هرچه باشد از بفرمایید داخل که بهتر است.

رمضان گذشت و نماز عید فطر را هم خانوادگی با هم خواندیم. یک روز از همان روزهای بعد از رمضان که در پستوی ذهنم دنبال بهانه برای دوباره و سه‌باره و چندباره دیدنش بودم؛ یک کامیون آمد و جلوی خانه‌شان پارک کرد و اسباب و اثاثیه‌شان را بار زد و رفت. به‌هر کجا؟ نمی‌دانم! هیچ‌وقت هم نفهمیدم. از دستش دادم. به همین راحتی.

توی خاطرات زمان زود می‌گذرد. خیلی زود، به فاصله تایپ کردن همین چند پاراگراف. از آن موقع هیچ رمضانی برایم آن رمضان نشد و هیچ شله‌زردی برایم آن شله‌زرد.

این روزها دلم می‌خواهد دوباره قیدار امیرخانی را بخوانم. قیدار را بخوانم و درون سیر عرفانی‌اش غرق شوم. درون سیرِ عرفانی‌اش غرق شوم و خودم را به حال آن روزها برسانم. بخوانم و خودم را به هوای رمضان گره بزنم، سینه خیز بروم و خودم را به شب‌های قدر برسانم که دعا کنم تا دوباره حال و هوای آن روزها برایم تکرار شود. برای آن همه شور و عشق دخیل ببندم. برای خوشبختی آن‌که حتی نمی‌دانم کجا دنیاست؛ زنده است یا مرده دعا کنم.

اینها را نوشتم تا بگویم اگر در این شب‌ها آرزو یا حاجتی داشتید. ننشینید و رفتنش را تماشا کنید. پشت سرش آب نریزید. اینها را نوشتم تا بگویم از وقتی آن کامیون نارنجی اثاثیه‌شان را با خود برد دلم آشوب مانده. سال‌هاست که بی‌تابم، انگار که یک زن با سنگ رخت بشورد توی دلم. بی‌تاب مانده‌ام. این شب‌ها اگر آرزویی دارید بلندبلند فریادش بزنید و دنبالش بدوید. نمانید! ننشینید!